

Marita G. Schmitz

افسانه شعله دوقلوی من - یک
داستان واقعی

باطن‌گرایی، دگرگونی، حفت روحی
خودشیفتگی، رابطه سنی، شفا، عشق
به خود

افسانه شعله دوقلوی من - یک داستان واقعی

کمی بعد از تولد ۱۹ سالگی‌ام - بعد از جدایی از اولین دوست‌پسرم (رابطه‌ای که حدود دو سال طول کشیده بود و من واقعاً قصد داشتم با او زندگی کنم) - از خانه پدر و مادرم به اولین آپارتمان خودم نقل مکان کردم. می‌خواستم مستقل باشم و نزدیک محل کارم زندگی کنم. مهم‌تر از همه، نمی‌توانستم دلیلی برای دادن پول به والدینم برای اتاق و غذا ببینم - کاری که انتظار می‌رفت فوراً شروع به انجام آن کنم.

چند هفته قبل از اینکه خانه را ترک کنم، از یکی از دوستانم در مورد چیزی به نام "ملاقات تلفنی" در شهرمان شنیدم - نوعی خط کنفرانس که در آن بسیاری از مردم می‌توانستند هم‌زمان با یکدیگر صحبت کنند. فقط باید امتحانش می‌کردم.

جالب بود - همه به جای یکدیگر صحبت می‌کردند. اول از همه، باید یک اسم مستعار یا عنوان مستعار برای خودم انتخاب می‌کردم، چون هیچ‌کس نمی‌خواست از اسم واقعی‌اش استفاده کند. اکثر مردم اسم حیوانات یا اسم شخصیت‌های فیلم را انتخاب می‌کردند.

خیلی جالب بود و ما شروع به صحبت در مورد دور هم جمع شدن به صورت گروهی کردیم. چندین شماره تلفن مختلف، وجود داشت که می‌توانستید با آنها تماس بگیرید - و مطمئناً گروه‌های متمایز شروع به شکل‌گیری کردند و آن گروه‌ها

شروع به ملاقات در زندگی واقعی کردند. ما در مورد مکانی برای ملاقات توافق کردیم که اکثر مردم از آن راضی بودند و سپس ملاقات کردیم. در آن اولین گردهمایی، فقط تعداد کمی از ما بودیم - شاید 10 تا 15 نفر از سنین مختلف

قبل از اینکه به آن جلسه اول بروم، متوجه صدای بسیار دلنشینی شدم که نام من را صدا می‌زد. وقتی واقعاً ملاقات کردیم، بلافاصله حس صمیمیت ایجاد شد - همه ما واقعاً خوب با هم کنار آمدیم. دورهمی سرگرم‌کننده‌ای بود. حالا، در کنار نام‌ها و صداها، زیاد، بالاخره می‌توانستیم چهره افرادی را که پشت سر آنها بودند، ببینیم. البته، چند نفری بودند که تصور می‌کردیم کاملاً متفاوت به نظر می‌رسند. خیلی خوش گذشت و همه ما اوقات کاملاً خوبی داشتیم

بعد از آن، ما بیشتر ملاقات می‌کردیم - گاهی برای اسکیت روی یخ، گاهی اوقات فقط برای نوشیدن و گپ زدن - معمولاً - در محل ملاقات همیشگی‌مان (یک بیسترو یا کافه). آنجا بود - بارها و بارها - آن صدا، که حالا مدام اسمم را صدا می‌زد البته حالا دقیقاً می‌دانستم متعلق به کیست. و من هم همراهی می‌کردم و در جواب اسمش را صدا می‌زدم

ما یک ارتباط متقابل قوی احساس می‌کردیم. همانطور که اشاره کردم، من در آن زمان فقط ۱۹ سال داشتم، در حالی که او ۲۵ ساله بود. کاملاً مطمئن نبودم که چگونه او را ارزیابی کنم. ما به نوعی فقط رفیق بودیم؛ به هر حال، من اخیراً با

اولین دوست پسر من به هم زده بودم - رابطه‌ای که تقریباً دو سال طول کشیده بود. همانطور که قبلاً توضیح داده شد، من تازه از خانه رفته بودم و فقط می‌خواستم از زندگی‌ام لذت ببرم - به رقص بروم و با مردم ملاقات کنم. شروع یک کار جدی دوباره فوراً آخرین چیزی بود که به ذهنم می‌رسید. ما با احتیاط زیادی به یکدیگر نزدیک می‌شدیم.

با این حال، متوجه شدم که او واقعاً مجذوب طبیعت سرزنده و شور و شوق من برای زندگی شده است. و من، به نوبه خود به ماجراجویی‌های این ماجرا کشیده شدم.

خب، هر از گاهی همدیگر را در خانه سوار می‌کردیم تا با هم به محل ملاقاتمان برویم، یا بعد از آن همدیگر را تا خانه همراهی می‌کردیم.

با این حال - به هر دلیلی - او هرگز حرکتی نکرد.

به نوعی، اوضاع با او عجیب بود. یک بار، در یک دورهمی حتی دستم را دور شانه‌اش انداختم... اما چیزی دریافت نکردم.

بنابراین، به خودم گفتم: "خب، فکر می‌کنم ما فقط دوست هستیم". و این اشکالی ندارد.

اما بعداً، احساس ناامنی شروع به ظهور کرد - افکاری مانند شاید من به اندازه کافی خوب نبودم؟ شاید شغل من به اندازه* او چشمگیر نبود؟* احساس کردم که خیلی پسرانه به نظر می‌رسم - خیلی شبیه "یکی از پسرها". شاید من از نوع او نبودم - یا به سادگی به اندازه کافی خانمانه نبودم.

در آن زمان، زیاد به این فکر نکردم که *چرا* چنین حس آشنایی با هم داشتیم. با این حال، شنیدن صدایش از پشت تلفن همیشه واقعاً جادویی بود - حتی کاملاً جذاب.

من در جلسات مختلف اینجا و آنجا شرکت می‌کردم - هر جا که. حالم اجازه می‌داد، یا هر فعالیتی که اتفاقاً از آن لذت می‌بردم.

تا آن زمان، از طریق گروه، یک دوست دختر هم پیدا کرده بودم. آخر هفته‌ها، من و او اغلب به رقص می‌رفتیم - گاهی در یک سالن رقص، گاهی در یک کلوب شبانه. گهگاه، او هم آنجا همراه می‌شد.

قرار ملاقات‌ها کمتر شد و من شروع به گذراندن وقت بیشتر با دوستم کردم. گاهی اوقات، در یک آخر هفته، حتی برای دیدن والدین او یا من رانندگی می‌کردیم و سپس به کلوب‌های محلی در آن شهرها می‌رفتیم.

این ملاقات‌ها برای مدتی بیشتر ادامه یافت و ما هنوز هم هر از گاهی به طور اتفاقی یکدیگر را می‌دیدیم.

در نهایت، کسی به او گفت که من شروع به دیدن شخص جدیدی کرده‌ام - و از آن به بعد، ملاقات‌های ما کاملاً تصادفی شد. به نظر نمی‌رسید که هیچ‌وقت فرصتی برای گفتگوی شخصی و خصوصی پیدا کنیم؛ همیشه افراد دیگری دور و بر بودند. سپس، تصمیم گرفتم جای دیگری را برای ملاقات پیدا کنم - جایی که با شماره تلفن دیگری مرتبط بود. و مطمئناً، دقیقاً همان جایی بود که به *او* برخوردم. وقتی او را دیدم، تنها کلماتی که به ذهنم رسید این بود: "اوه، دوباره تویی!" بله در واقع کمی آزرده خاطر شدم، چون عملاً به من بی‌اعتنایی کرده بود. البته متوجه نشدم که فکر می‌کرد من یک دوست پسر جدید دارم. او در حال حاضر مشغول یک گفتگوی بسیار صمیمانه با یک خانم جوان دیگر بود.

خب، فکر کنم بالاخره کمی حسادت کردم.

با این حال، من اخیراً - در آخرین تماسمان - فهمیدم که او واقعاً متوجه شده است.

من و او - دیگر به ندرت با هم برخورد می‌کردیم؛ مدت زیادی گذشته بود - حداقل دو یا سه سال - که به طور اتفاقی هنگام خرید در زمان استراحت ناهارمان به هم برمی‌خوریم.

عجیب بود؛ ما واقعاً فقط گپ‌های کوتاهی می‌زدیم - و می‌پرسیدیم که این روزها طرف مقابل کجا کار و زندگی می‌کند.

فکر کنم حتی کمی هم لکنت زبان داشتم. نمی‌دانم. به نوعی، از دیدن دوباره‌اش کاملاً هیجان‌زده بودم. از آنجایی که هر دو استراحت ناهار کوتاهی داشتیم و در حال خرید بودیم، خیلی سریع - بدون رد و بدل کردن شماره تلفن - از هم جدا شدیم. در آن زمان، او در بخش دیگری از شهر زندگی می‌کرد و من قبلاً برای زندگی با یک دوست پسر جدید به حومه شهر نقل مکان کرده بودم. در آن زمان من فقط در شهر کار می‌کردم.

به نوعی، آن برخورد به من آرامش نمی‌داد. بارها و بارها در افکارم به آن فکر می‌کردم. مدام صورتش را جلوی چشمانم می‌دیدم - که به من لبخند می‌زد. به نوعی، نمی‌توانستم رهایش کنم - تقریباً جذاب بود. چی بود؟

فکر می‌کنم حدود یک سال تمام بعد بود که تصمیم گرفتم واقعاً می‌خواهم دوباره او را ببینم - با اینکه هنوز درگیر آن رابطه دیگر بودم.

اما ایده دیدن دوباره او به نوعی وسوسه‌انگیزتر از آن بود که بتوانم مقاومت کنم. می‌خواستم ببینم آیا واقعاً چیز بیشتری وجود دارد یا نه. کنجکاو بودم و چهره خندانم مدام در ذهنم ظاهر می‌شد. یادم آمد که چقدر از دیدن دوباره من خوشحال به نظر می‌رسید. هوم - حالا مصمم بودم یک بار برای همیشه بفهمم که آیا چیزی بین ما وجود دارد... آیا چیزی *بیشتر* از دوستی. صرف وجود دارد یا نه.

تنها مشکل این بود: چطور قرار بود این کار را انجام دهم؟ به سختی می‌توانستم به دوست پسر فعلی‌ام بگویم: "خب، من فقط ...آمده‌ام بیرون تا یک دوست قدیمی از گذشته را ببینم"

اما در نهایت، به هر حال از فرصت استفاده کردم. یک آخر هفته - وقتی دوست پسرم خانه نبود - برای دیدنش بیرون رفتم. (دقیقه رانندگی ۴۵)

وارد آپارتمانم شدم - او همه جا را به من نشان داد. گفتم: آپارتمان قشنگی است. «و بعد - فقط باید می‌دانستم - چه»
واکنشی نشان می‌دهد؟

بوسه‌ای به لب‌هایش زدم. اما در چشمانش فقط ترس دیدم. پرسید که آیا می‌خواهم بمانم، اما نمی‌توانستم ترس را در چشمانش تشخیص دهم؛ در عین حال، می‌ترسیدم - می‌ترسیدم که شاید قبلاً در خانه لو رفته باشم، که شاید مردم دل‌تنگ شده باشند، و اگر بیشتر دور بمانم به دردمس بیفتم. علاوه بر این، آن احساس قدیمی دوباره زنده شد: آیا او می‌توانست صادق باشد؟ آیا من اصلاً به اندازه کافی برایش خوب بودم - به اندازه کافی زنانه، به اندازه کافی جذاب؟ دقیقاً همان احساسی که آن زمان در من فوران می‌کرد.

بنابر این سریع خداحافظی کردم. به ماشینم برگشتم و به خانه رفتم.

به خودم گفتم: «نه، فکر می‌کنم دیگر هیچ چیز آنجا نیست - و همین.»

- بعدها - بعد از چند روز یا چند هفته؛ دقیقاً یادم نمی‌آید امروز - برایش نامه‌ای نوشتم. اول آدرس برگشتم را روی آن نوشتم. بعد دوباره آن را خط زدم. آن را پست کردم. همین.

حدود دو سال بعد، با دوست پسرم که در آن زمان بود ازدواج کردم - اما واقعاً نتوانسته بودم *او* را از سرم بیرون کنم. بارها و بارها، خودم را در حال فکر کردن و رویاپردازی، یافتم: *اگر آن روز می‌ماندم چه می‌شد؟* خب - فکر کردم. فکر می‌کنم هرگز نخواهم فهمید.

همانطور که معلوم شد، من در مجموع هفت سال با آن دوست
پسر (از جمله ازدواج) بودم. سپس او به من خیانت کرد. من از
آنجا نقل مکان کردم. ما طلاق گرفتیم

سپس دوباره سعی کردم *او* را پیدا کنم - مردی با صدای
تلفنی خوب. اما شماره تلفن فعلی او را نداشتم - و او حتی دیگر
در آن آدرس زندگی نمی‌کرد. با این حال - شماره تلفن والدینش
را که در دفترچه تلفن ذکر شده بود، پیدا کردم

لحظه‌ای تردید کردم - سپس این کار را کردم. با خانه والدینش
تماس گرفتم

مادرش تلفن را جواب داد. من او را خواستم و پرسیدم که آیا
می‌تواند شماره تلفنش را به من بدهد. اما او گفت: «او در حال
حاضر با یک دوست دختر بسیار حسود قرار می‌گذارد.» و
اینکه بهتر است سعی نکنم با او تماس بگیرم. به همین دلیل
شماره تلفن او را هم نگرفتم

دقیقاً یادم نیست، اما فکر می‌کنم شماره تلفنم را گذاشتم و از او
خواستم آن را به او بدهد تا بتواند با من تماس بگیرد

خب، چه حیف؛ خیلی دوست داشتم با او درباره گذشته‌ها
صحبت کنم - و اینکه چطور مدام به او فکر می‌کردم. فقط

می‌خواستم بدانم حالش چطور است و آیا او هم مثل من احساس
می‌کرده است یا نه

متأسفانه، جستجوی من برای او بی‌نتیجه ماند

، اینترنت؟! - بله، اگر چنین چیزی در آن زمان وجود داشت
شاید واقعاً او را پیدا می‌کردم

متأسفانه، هرگز به طور اتفاقی او را ندیدم و نمی‌دانستم الان
کجا کار می‌کند - چون شرکتی که آن زمان در آن کار می‌کرد
دیگر وجود نداشت

بنابراین، فکر کردم همین است. با خودم گفتم: "خب، امیدوارم
"خوشبخت شود"

سپس، حدود دو سال بعد، با یک دوست پسر جدید آشنا شدم
بعد از حدود یک سال با هم زندگی کردیم، ازدواج کردیم و
تقریباً ده سال با هم ماندیم

اما بارها و بارها، افکارم به او برمی‌گشت. تصور می‌کردم زندگی با او چگونه می‌توانست باشد. آیا تا الان ازدواج کرده بودیم؟ آیا با هم بچه‌دار می‌شدیم؟

من همیشه می‌خواستم بچه داشته باشم، اما شوهرم نه

زندگی جنسی ما عملاً وجود نداشت - شاید از ترس اینکه بچه‌دار شود؟ نمی‌دانم؛ نمی‌توانستم او را وادار کنم که در مورد آن با من صحبت کند

در آن زمان، تقریباً چهل ساله بودم. بالاخره به این معضل پایان دادم و شروع به جستجوی آپارتمانی برای خودم کردم - جایی نزدیک شهر.

من تشنه عشق بودم. تنها چیزی که نصیبم می‌شد، مشاخره مداوم بود. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم - و نمی‌خواستم

هییییی! - در حال حاضر، اینترنت *وجود* داشت - و من با...پشتکار شروع به جستجوی *او* کردم